



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۲۹

دل چه خوردهست عجب دوش که من مَخمورم؟^(۱)
یا نمکدانِ که دیدهست که من در شورم؟

هر چه امروز بریزم، شکنم، تاوان نیست
هر چه امروز بگویم، بکنم، معذورم

بوی جان هر نَفَسی از لبِ من می آید
تا شکایت نکند جان که ز جانان دورم

گر نهی تو لبِ خود بر لبِ من، مست شوی
آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم

ساقیا آب درانداز مرا تا گردن
زانکه اندیشه چو زنبور بُود، من عورم^(۲)

شب گه خواب از این خرقة برون می آیم
صبح بیدار شوم، باز در او مَحشورم^(۳)

هین که دَجَّال^(۴) بیامد، بگشا راهِ مسیح
هین که شد روزِ قیامت، بزن آن ناقورم^(۵)

گر به هوش است خرد، رو جگرش را خون کن
ور نه پارهست دلم، پاره کن از ساطورم^(۶)

باده آمد که مرا بیهده بر باد دهد
ساقی آمد به خرابیِ تنِ مَعْمورم^(۷)

روز و شب حاملِ می گشته که گویی قدحم
بی‌کمر چُست میان بسته، که گویی مورم

سوی حُم آمده ساغر که بکن تیمارم
حُم سرِ خویش گرفتست که من رنجورم

ما همه پرده دریده، طلب می رفته
می نشست به بنِ خُم که چه؟ من مستورم^(۸)

تو که مستِ عَنبِی^(۹)، دور شو از مجلسِ ما
که دلت را ز جهان سرد کند کافورم^(۱۰)

چون تنم را بخورد خاکِ لَحَد^(۱۱) چون جرعه
بر سرِ چرخِ جهدِ جان، که نه جسم، نورم

نیمِ آن شاه که از تخت به تابوت روم
خالدینِ اَبَداً^(۱۲)* شد رقمِ مَنشورم^(۱۳)

اگر آمیخته‌ام، هم ز فَرَحِ مَمزُوجِم^(۱۴)
وگر آویخته‌ام^(۱۵)، هم رَسَنِ^(۱۶) مَنصورم^(۱۷)

جامِ فرعونِ نگیرم، که دهان گنده کند
جانِ موسی است روان در تنِ همچونِ طورم

هله خاموش که سرمستِ خموشِ اولیتر
من فغان را چه کنم، نی ز لبش مَهجورم^(۱۸)

شمسِ تبریز که مشهورتر از خورشید است
من که همسایه شمس، چو قمر مشهورم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۲۶

لطفِ عقلِ خوش نهاد^(۱۹) خوش‌نَسَب^(۲۰)
چون همه تن را در آرد در ادب؟

عشقِ شَنگ^(۲۱) بی‌قرارِ بی سکون
چون در آرد کلِّ تن را در جنون؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۳۲

پیشِ استادی که او نحوی بُود
جانِ شاگردش ازو نحوی شود

باز استادی که او مَحَوِ ره است
جانِ شاگردش ازو مَحَوِ شه است

زین همه انواعِ دانش روزِ مرگ
دانشِ فقر است سازِ راه و برگ

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۵۵

کین سبو پُر زر به دست او دهید
چونکه واگردد سوی دَجَلَهش برید

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۵۸

کای عجب لطف، آن شَه وَهَّاب را
وین عجبتر کو سِنَد آن آب را

دَجَال: مسیح دروغین

دجال در احادیث اسلامی به باور مسلمانان سنی و شیعه موجودی ست که چشم راستش کور است. در جلو و عقب کاروان دجال کوههایی از دود حرکت می‌کنند که مردم در قحطی‌های سخت انتظار غذا در آن کوهها را دارند؛ همه رودخانه‌هایی که در مسیر دجال قرار می‌گیرند خشک می‌شوند و مطابق این احادیث او با صدایی بلند مردم را صدا می‌کند که «ای دوستان من به سمت من بیایید، من ارباب شما هستم که به شما دست و پا و غذا داده‌ام».

در روایات شیعه دجال در آخرالزمان و پیش از قیام مهدی ظهور می‌کند. او با انجام کارهای شگفت‌انگیز و معجزاتی جمع زیادی از مردم را می‌فریبد. دجال سرانجام ادعای خدایی می‌کند و پس از حکمرانی به مدت چهل روز یا چهل سال به دست عیسی مسیح یا مهدی یا هر دوی آنها کشته می‌شود.

دَجَال: شخص کذابی که می‌گویند در آخرالزمان پیش از مهدی موعود پیدا می‌شود و بسیاری از مردم فریب

می‌خورند و دور او جمع می‌شوند.
-کَذَّاب؛ بسیار دروغ‌گو و فریب‌دهنده.
آب زر؛ آب طلا که با آن روی چیزی را بپوشانند

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۳۴

هین بیخِ مرگ برکن، زیرا که نفخِ صوری
گردن بزن خزان را، چون نوبهار گشتی

از رستخیزِ ایمن، چون رستخیزِ نقدی
هم از حسابِ رستی، چون بی‌شمار گشتی

* قرآن کریم، سوره نساء(۴)، آیه ۵۷

وَالَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ سَنُدْخِلُهُمْ جَنَّاتٍ تَجْرِي مِنْ تَحْتِهَا الْأَنْهَارُ خَالِدِينَ فِيهَا أَبَدًا لَّهُمْ فِيهَا أَزْوَاجٌ مُطَهَّرَةٌ
وَنُدْخِلُهُمْ ظِلًّا ظَلِيلًا

آنان را که ایمان آوردند و نیکوکار شدند به زودی در بهشتی درآوریم که نهرها از زیر درختانش جاری است و در آن زندگانی جاوید کنند و برای آنها در بهشت جفت‌های پاکیزه است و آنان را به سایه رحمت ابدی خود درآوریم.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۷۷۳

مریما، بنگر که نقشِ مُشکلم
هم هلالم، هم خیال اندر دلم

چون خیالی در دلت آمد، نشست
هر کجا که می‌گریزی با تو است

جز خیالی عارضی^(۳۳) باطلی
کو بُود چون صبحِ کاذب^(۳۳)، آفلی^(۳۴)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۲۹

بوی جان هر نفسی از لب من می آید
تا شکایت نکند جان که ز جانان دورم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۹

تو از خواری همی‌نالی، نمی‌بینی عنایت‌ها
مخواه از حق عنایت‌ها و یا کم کن شکایت‌ها

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲۵

دلم با خویشتن آمد شکایت را رها کردم
هزاران جان همی‌بخشد چه شد گر خصم یک جان است

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۷۷۲

هر که را بینی، شکایت می‌کند
که فلان کس راست طبع و خوی بد

این شکایت‌گر، بدان که بدخو است
که مر آن بدخوی را او بدگو است

ز آنکه خوش‌خو آن بود کو در خُمول^(۳۵)
باشد از بدخو و بدطبعان خُمول^(۳۶)

لیک در شیخ آن گله ز امر خداست
نه پی خشم و مُمارات^(۳۷) و هَواست

آن شکایت نیست، هست اصلاح جان
چون شکایت کردن پیغامبران

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۲۵۸

شد گلشنِ روی تو تماشای دلم
شد تلخیِ جورهاات حلّوای دلم

ما را ز غمت شکایتی نیست، ولیک
ذوقی دارد که بشنوی، وای دلم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۲۹

گر نهی تو لبِ خود بر لبِ من، مست شوی
آزمون کن که نه کمتر ز می انگورم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۶۱۱

که تو آن هوشی و باقی هوش پوش^(۳۸)
خویشتن را گم مکن، یاوه مکوش

دانکه هر شهوت چو خمرست و چو بنگ
پرده هوشست و عاقل زوست دنگ^(۳۹)

خمر، تنها نیست سرمستی هوش
هر چه شهوانیست بندد چشم و گوش

آن بلیس از خمر خوردن دور بود
مست بود او از تکبر و ز جُحود^(۴۰)

مست آن باشد که آن بیند که نیست
زر نماید آنچه مس و آهنی ست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۲۹

ساقیا آب درانداز مرا تا گردن
زانکه اندیشه چو زنبور بُود، من عورم

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۴۳۵

آن چنانکه عور^(۴۱) اندر آب جَست
تا در آب از زخم زنبوران برست

می‌کند زنبور بر بالا طواف
چون بر آرد سر، ندارندش مُعاف

آب، نکر حق و، زنبور این زمان
هست یاد آن فلانه و آن فلان

دم بخور در آب نکر و صبر کن
تا رهی از فکر و وسواس کُهن

بعد از آن تو طبع آن آب صفا
خود بگیری جملگی سر تا به پا

آنچنان کز آب، آن زنبور شر
می‌گریزد، از تو هم گیرد حذر^(۳۱)

بعد از آن خواهی تو دور از آب باش
که به سیر همطبع آبی خواجه‌تاش

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۳۴۰

هیبتِ بازست بر کبکِ نجیب
مر مگس را نیست زان هیبتِ نصیب

زانکه نیود باز صیادِ مگس
عنکبوتان می مگس گیرند و بس

عنکبوتِ دیو، بر چون تو دُباب^(۳۲)
گَرّ و فَرّ دارد، نه بر کبک و عقاب

بانگِ دیوان، گلّه‌بانِ اشقیاست^(۳۳)
بانگِ سلطان، پاسبانِ اولیاست

تا نیامیزد، بدین دو بانگِ دور
قطره‌ای از بحرِ خوش با بحرِ شور

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۵۱۷

نزدیک منی، مرا مبین چون دوران
تو شهد نگر به صورتِ زنبوران

ابلیس نه‌ای، به جانِ آدم بنگر
اندر تن او نظر مکن چون کوران

مولوی، دیوان شمس، رباعی شماره ۱۶۱۶

بیگانه شوی ز صحبتِ بیگانه
بشنو سخنِ راست از این دیوانه

صد خانه پر از شهد کنی چون زنبور
گر زانکه جدا کنی ز اینان خانه

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۲۴

من شکوفهٔ خارم، ای خوش گرم دارم^(۳۵)
گل بریزد، من بمانم شاخِ خار

بانگِ اشکوفه‌ش که اینک گل‌فروش
بانگِ خارِ او که سوی ما مکوش

این پذیرفتی، بماندی ز آن دگر
که مُجِبِّ^(۳۶) از ضدِّ محبوب است گر

آن یکی بانگِ این که اینک حاضرم
بانگِ دیگر: بنگر اندر آخرم

حاضری‌ام^(۳۷) هست چون مکر و کمین
نقشِ آخر ز آینهٔ اول ببین

چون یکی زین دو جَوال اندر شدی
آن دگر را ضدِّ و نادرخور^(۳۸) شدی

ای خُنْکُ^(۳۹) آن کو ز اول آن شنید
کَشِ عُقُولِ و مِسْمَعِ^(۴۰) مردان شنید

خانه خالی یافت و جا را او گرفت
غیر آنش کژ نماید یا شگفت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۲۹

گر به هوش است خرد، رو جگرش را خون کن
ور نه پارهست دلم، پاره کن از ساطورم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۵

هر که داد او، حُسنِ (۴۱) خود را در مَزاد (۴۲)
صد قضای بد، سوی او رو نهاد

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۲۱۴

طالب است و غالب است آن کردگار
تا ز هستی‌ها بر آرد او دَمار

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۲۹

باده آمد که مرا بیهوده بر باد دهد
ساقی آمد به خرابی تینِ معمورم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دمِ او جان دهدت رو ز نَفَخْتُ (۴۳) بپذیر
کارِ او کُنْ فیکُونِ ست، نه موقوفِ علل

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۲۱

به قدم چو آفتابم، به خرابه‌ها بتابم
بگیریم از عمارت، سخنِ خراب گویم

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۶۵

عاشقی بر من، پریشان‌ت کنم
کم عمارت کن، که ویرانت کنم

گر دو صد خانه کنی زنبوروار
چون مگس بی‌خان و بی‌مانت کنم

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۷۵

آنچه تو گنجش توهم می‌کنی
ز آن توهم، گنج را گم می‌کنی

چون عمارت دان تو وهم و رای‌ها
گنج نبود در عمارت جای‌ها^(۴۴)

در عمارت، هستی و جنگی بود
نیست را از هست‌ها ننگی بود

نه که هست از نیستی فریاد کرد
بلکه نیست آن هست را واداد^(۴۵) کرد

تو مگو که: من گریزانم ز نیست
بلکه او از تو گریزان است، بیست^(۴۶)

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۴۳

گفت: ای ابله برو، بر من مَران^(۴۷)
تو عمارت از خرابی باز دان

کی شود گلزار و گندمزار، این
تا نگرده زشت و ویران این زمین؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۸۲۴

چون فرو گیرد غمت، گر چُستی ای
ز آن دم نومید کن و اِجُستی ای

گفتی اش: ای غصه منکر به حال
راتبئه^(۴۸) انعام‌ها^(۴۹) را ز آن کمال

گر به هر دم نه ات بهار و خرمی است
همچو چاشِ (۵۰) گل تنت انبارِ چیست؟

چاشِ گل، تن، فکرِ تو همچون گلاب
منکرِ گل شد گلاب، اینت عَجابِ (۵۱)

از گپی‌خویانِ (۵۲) کفران گه دریغ
بر نَبی‌خویانِ (۵۳) نثارِ مهر و میغِ (۵۴)

آن لِجَاجِ (۵۵) کفر، قانونِ گپی ست
و آن سپاس و شُکر، مِنْهَاجِ (۵۶) نبی ست

با گپی‌خویان تَهْتُکُها (۵۷) چه کرد؟
با نَبی‌رویان تَسْکُها (۵۸) چه کرد؟

در عمارت ها سگان اند و عَقُورِ (۵۹)
در خرابی هاست گنجِ عَزِّ (۶۰) و نور

گر نیودی این بَزُوعِ (۶۱) اندر خُسُوفِ (۶۲)
گم نکردی راه چندین فیلسوف

زیرکان و عاقلان از گمرهی
دیده بر خرطوم، داغِ ابلهی

- (۱) مَخْمُور: مست، خمارآلوده
(۲) عور: لخت و برهنه، اشاره به آن است که گاهی برای فرار از نیش زنبوران به درون آب می رفتند که در امان باشند. مولانا می‌خواهد از نیش زنبوران اندیشه در شط شراب فرو رود.
(۳) مَحْشُور: حشر کرده شده، برانگیخته شده، گرد آمدن، معاشر شدن
(۴) نَجَال: کذاب، بسیار دروغ‌گو و فریب‌دهنده، شخص کذابی که می‌گویند در آخرالزمان پیش از مهدی موعود پیدا می‌شود و بسیاری از مردم فریب می‌خورند و دور او جمع می‌شوند
(۵) نَاقُور: بوق، صور، شیپور
(۶) سَاطُور: تبر قصابان
(۷) مَعْمُور: تعمیرشده، آبادشده، آبادان
(۸) مَسْتُور: پوشیده، در پرده
(۹) مَسْتِ عَنَب: مست باده انگور، عَنَب: انگور
(۱۰) کَافُور: ماده ای است خوشبو که سرد کننده مزاج است
(۱۱) لَحْد: گور
(۱۲) خَالِدِینْ أَبَدًا: جاودانه همیشه
(۱۳) مَنشُور: فرمان، دستور
(۱۴) مَمْرُوج: آمیخته شده، آمیخته
(۱۵) اَویخته: به دار زده، مصلوب
(۱۶) هم رَسَن: هم ریسمان، اویخته به دار یا یک طناب

- (۱۷) مَنْصُور: حسین بن منصور حلاج از عارفانی که به سبب سخنانش در ۳۰۹ هجری در بغداد به دار آویخته شد.
- (۱۸) مَهْجُور: جدامانده، دورافتاده
- (۱۹) خُوش نِهَاد: خوش سرشت
- (۲۰) خُوش نَسَب: نیک طبع
- (۲۱) شَنَک: شوخ، ظریف
- (۲۲) عَارِضِي: آنچه ثابت و اصلی نباشد، غیر اصلی
- (۲۳) صَبِیح کَا رَب: بامداد دروغین، صبحی که قبل از صبح صادق چند لحظه ظاهر میشود و سپس ناپدید میشود.
- (۲۴) اَقْل: افول کننده، زایل شونده، ناپدید شونده
- (۲۵) حُمُول: بی نام و نشانی، در اینجا به معنی فضا گشایی و تواضع
- (۲۶) حُمُول: کسی که تحمل بسیار دارد
- (۲۷) مُمَارَات: جدال و ستیزگری
- (۲۸) هُوش پُوش: پوشاننده هوش
- (۲۹) دَنَک: احمق، بی هوش
- (۳۰) جُحُود: کافر، انکار کردن دانسته
- (۳۱) عُور: برهنه، لخت
- (۳۲) حَظَر: پرهیز، دوری کردن
- (۳۳) دُبَاب: مگس
- (۳۴) اَشْقِيَا: جمع شقی به معنی بدبخت، ظالم و ستمگر.
- (۳۵) خُوش گرم دَار: خوب و گرم نگهدارنده
- (۳۶) مُجِب: عاشق، دوست دار
- (۳۷) حَاضِرِي ام: حاضر بودنم
- (۳۸) نَادِرْخُور: نامتناسب
- (۳۹) خُنُک: خوشا
- (۴۰) مِسْمَع: گوش
- (۴۱) حُسْن: خوبی، نیکویی، زیبایی
- (۴۲) مَرَاد: به معنی به معرض فروش نهادن و قیمت بیشتر طلبیدن
- (۴۳) نَفْحَت: دمیدم
- (۴۴) عمارت جایی: جای آباد
- (۴۵) وَا دَا دِن: پس زدن، رد کردن
- (۴۶) بَیْسَت: مخفف بایست، برخی هم بیست را همان عدد ۲۰ گرفته اند برای نشان دادن کثرت
- (۴۷) بَر مَن مَرَان: با من مخالفت نکن
- (۴۸) رَاتِبَه: دائم، ثابت، مستمری
- (۴۹) اِنْعَام: نعمت دادن، بخشیدن
- (۵۰) چَاش: غله پاک کرده، خرمن کوفته
- (۵۱) عُجَاب: بسیار شگفت آور
- (۵۲) کَچِي خُوی: بوزینه صفت
- (۵۳) نَبِي خُوی: پیغمبر صفت
- (۵۴) مِیغ: ابر
- (۵۵) لِجَاج: ستیزه کردن، سرسختی نمودن
- (۵۶) مِیْهَاج: راه روشن و آشکار، روش
- (۵۷) تَهَنُک: پرده دری
- (۵۸) تَنَسُک: پارسایی، زهد ورزیدن
- (۵۹) عَقُور: گزنده
- (۶۰) عَز: عزیز شدن، ارجمندی
- (۶۱) بُرُوع: تافتن، تابیدن
- (۶۲) حُسُوف: ماه گرفتگی